شکوه ناگزیری

نویسنده: دکتر عبدالرضا عشقی‌پور

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



وقتی تاریکی، چراغ راهِ نجات می‌شود.

در تاریخِ اندیشه‌ی بشر، همواره «نور» را به مثابه حقیقت و «تاریکی» را به مثابه‌ی فقدان یا شر نگریسته‌اند، چه‌بسا پناه در همین تاریکی، جان بسیاری را از مرگ رهانیده است. ما آموخته‌ایم که برای زنده ماندن، باید به دنبال روزنه‌ها گشت؛ به دنبال آن خطِ باریکِ سپیده که از میانِ شکافِ دیوارهای بلندِ یأس به درون می‌خزد. اما حقیقتی بزرگتر و بسا هولناک‌تر در اعماقِ هستی نهفته است که کمتر کسی جراتِ رویارویی با آن را دارد: «گاهی برای دیدنِ نور، نباید به دنبالِ روزنه گشت؛ باید منتظر ماند تا تاریکی چنان غلیظ شود که چشم، چاره‌ای جز شورش علیه ظلمت نداشته باشد.» بزرگترین دشمنِ رهایی، نه رنجِ عظیم، بلکه «نارضایتیِ قابل‌تحمل» است. ما در روان‌شناسیِ اجتماعی با پدیده‌ای مواجهیم که می‌توان آن را «تصلبِ میان‌مایه» نامید. وقتی وضعیتِ یک زندگی، یک رابطه یا یک ساختارِ سیاسی، «کمی بد» است، انسان به شکلی غریزی به «بقای حداقلی» تن می‌دهد. ما به آب‌باریکه‌های زهرآلود عادت می‌کنیم، به تحقیرهای کوچک خو می‌گیریم و به رفاهِ نصفه‌نیمه‌ای که بوی فرسایش می‌دهد، چنگ می‌زنیم.

ترس، در لایه‌های این وضعیتِ متوسط لانه می‌کند. در اینجاست که آدمی مدام از خود می‌پرسد: «اگر همین اندک را هم از دست بدهم چه؟» این پرسش، زنجیری است که ما را در مردابِ ماندن، حبس می‌کند. روزنه‌های کوچکِ نور در این شرایط، نقشِ مُسَکن را بازی می‌کنند؛ آن‌ها به ما امیدِ واهی می‌دهند که «شاید فردا بهتر شود»، در حالی که تنها کارکردشان، طولانی‌تر کردنِ دوره‌ی احتضارِ ماست.

اما مفهومی وجود دارد که من آن را «موهبتِ نهایت» می‌نامم. این موهبت، نه در سپیده‌دم، بلکه در قیرگون‌ترین دقایقِ

شب نازل می‌شود، درست در زمانی که نقاب‌ها می‌افتند. نقطه «نهایت»، همان مرزی است که در آن «بدی» دیگر نمی‌تواند خود را پشتِ واژه‌های فریبنده یا مصلحت‌های ساختگی پنهان کند. در این نقطه، شر به سرحدِ غایی خود می‌رسد، خباثت عریان می‌شود و بی‌لیاقتی، تمامِ ساحت‌های زیست را اشغال می‌کند. این لحظه، لحظه‌ی وحشت نیست؛ لحظه‌ی «یقین» است. وقتی تاریکی به غلظتِ مطلق می‌رسد، چشمِ جانِ انسان دچارِ نوعی استحاله می‌شود. در این غلظت، دیگر «روزنه‌ای» نیست که دل به آن خوش کنیم؛ پس تمامِ وجودِ ما تبدیل به یک «شورش» می‌شود. موهبتِ نهایت، تردید را می‌کشد. در اینجاست که انسان برای نخستین بار در می‌یابد که «هیچ‌چیز برای از دست دادن ندارد» و این خطرناک‌ترین و در عین حال، رهاترین وضعیتِ یک موجود زنده است.

در روابطِ شخصی، ما اغلب سال‌ها در یک ازدواجِ سرد یا یک رابطه‌ی فرساینده می‌مانیم، تنها به این دلیل که طرفِ مقابل «آن‌قدرها هم بد نیست». اما وقتی آن فرد، تمامِ مرزهای حرمت و انسانیت را در می‌نوردد، وقتی پلیدی‌اش به اوج می‌رسد، او در واقع ناخواسته کلیدِ زندان را به دست ما می‌دهد. او با «بسیار بد بودنِ» خود، ما را از شرِّ «کمی بد بودن» نجات می‌دهد.

در ساحتِ سیاست و اجتماع نیز داستان به همین منوال است. حکومت‌هایی که با زیرکی، نانی نیم‌بند و آزادیِ نمایشی به سفره‌ی مردم می‌اندازند، دهه‌ها عمر می‌کنند؛ چرا که مردم از هراسِ گم کردنِ همان «حداقل‌ها»، جسارتِ تغییر را در خود خفه می‌کنند. اما آن دم که استبداد، نقاب از چهره برمی‌گیرد و حتی نان و هوای مردم را به گروگان می‌گیرد، در واقع دارد گورِ خویش را حفر می‌کند. او با غلیظ کردنِ تاریکی، چشم‌ها را به شورش وا می‌دارد.

باید ایستاد و خطاب به تمامِ شرایطِ پلید، تمامِ آدم‌های سمی و تمامِ ساختارهای رو به زوال گفت: «ممنونم که انقدر بدی که راهی جز رها کردنت باقی نگذاشتی.» موهبتِ نهایت به ما می‌آموزد که گاهی برای رسیدن به قله‌ی رهایی، باید ابتدا تا عمیق‌ترین نقطه‌ی دره‌ی سیاهی سقوط کرد. آنجا که دیگر نه ترسی هست، نه تردیدی، و نه هیچ زنجیری؛ تنها تو هستی و جراتِ بی‌پایانی برای «شدن.» باید بدانیم که این تاریکیِ غلیظ، پایان نیست؛ بلکه رَحِمِ مادری است که نوزادِ شجاعت را در بطنِ خود می‌پروراند. سپاسگزارِ این سیاهی باشیم، چرا که ما را مجبور کرد تا خود، خورشیدِ زندگیِ خویش شویم.

بزرگترین زندانِ انسان، سلول‌های انفرادی نیست؛ بلکه «نارضایتی‌های مزمن و میان‌مایه و مستمر» است. وقتی وضعیتِ حکمرانی یا زندگی شخصی، «بدِ مطلق» نباشد، بلکه صرفاً «کمی بد» یا «تحمل‌پذیر» باشد، آدمی به همان جیره‌ی ناچیزِ آرامش و همان آب‌باریکه‌ی نیم‌بندِ رفاه، دل خوش می‌کند، و این همان هراسِ از دست دادنِ «آب‌باریکه‌های زهرآلود» است. آب‌باریکه‌های زهرآلودی که آرام آرام ما را در کام خود فرو می‌کشند. اینجاست که ترس، بر شجاعت چیره می‌شود. آدم‌ها می‌ترسند که با تکانی کوچک، همان نیم‌بندِ زندگی را هم از دست بدهند. اما حکایتِ امروز ما و ساختارِ حاکم، حکایتِ عبور از این مرز است. من از استبداد، از این حجمِ بی‌پردگی در خباثت و بی‌لیاقتی جمهوری منحوس اسلامی، عمیقاً سپاسگزارم. سپاسگزارم که چنان صریح و عریان، زشتیِ خویش را به رخ کشید که دیگر راهی برای توجیه باقی نماند. اگر آن‌ها اندکی هوشمندتر بودند و ذره‌ای از رفاه را باقی می‌گذاشتند، شاید ملت هنوز در رخوتِ «تحمل» دست و پا می‌زد. اما وقتی شر، تمامِ ساحت‌های زندگی را اشغال کرد، مردم را به «شجاعتِ نهایی» می‌رساند. خیابان، نه انتخابِ اول، که تنها راهِ باقی‌مانده برای کسانی می‌شود که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند.

این حقیقتِ سیاسی، در تار و پودِ زندگی خصوصی من نیز ریشه دوانده است. سال‌ها پیش، بانوی عزیزی در پیوندی

بود که نه گرمای عشق داشت و نه سرمای مرگ. همسرش مردی بود که در میانه‌ی «بدی» ایستاده بود؛ نه آن‌قدر خوب که خوشبخت باشد و نه آن‌قدر بد که جسارتِ گسستن داشته باشد. او در معرضِ یک «فرسایشِ بی صدا» بود. اگر همسرش یک شوهر معمولی بود، این بانو امروز احتمالاً مادری با لبخندهای مصنوعی بود، که آرزوهایش را در گلدان‌های خانه‌ای سرد دفن کرده بود.

اما همسر او؛ «بسیار بد» شد! همسرش چنان بی‌پروا مرزهای صرافت و انسانیت را شکست که راهی جز خروج پیش پایش نگذاشت. همسر این بانو با بدیِ مطلقش، او به خیابانِ استقلال فرستاد. او طلاق نگرفت تا زنی جدا شده باشد؛ او طلاق گرفت تا دوباره متولد شود. اگر آن سیاهی نبود، اگر نقاب از چهره برنمی‌داشت، این بانو، هرگز جراتِ مهاجرت، تحصیل در رشته‌ی مورد علاقه‌اش و چشیدنِ طعمِ گسِ آزادی در سرزمینی دیگر را پیدا نمی‌کرد.

«بدترین حالتِ هستی، متوسط‌بودن متمایل به بدی است؛ چرا که لجن‌زاری است که مهارِ رفتن را محکم می‌کِشد و تو را از برداشتن قدم‌های بعدی باز می‌دارد. اما بدِ مطلق، تکلیفش روشن است؛ یا تو را می‌بلعد یا مجبورت می‌کند که بال دربیاوری.»

فرجامِ سخن من، سپاس از اهریمن است. ما باید بیاموزیم که گاهی از تاریک‌ترین آدم‌ها و سخت‌ترین شرایطِ زندگی‌مان تشکر کنیم، زیرا آن‌ها با بی‌رحمیِ خود، ما را از پیله‌ی «امنیتِ کاذب» بیرون می‌کشند. جمهوری اسلامی با تمامِ تیرگی‌اش، یک خدمتِ بزرگ به تاریخِ بیداری ما ایرانیان کرد: او «شک» را در ما و جهانیان کُشت و «یقین به لزومِ رفتن» را جایگزین آن کرد.

به تمامِ «بدها» باید گفت: «ممنونم که آن‌قدر بد بودید که من با تمامِ وجودم خواستم که رهایتان کنم. ممنونم که راهِ برگشت را سد کردید تا من چاره‌ای جز دویدن به سوی آینده نداشته باشم.»

تاریکی، هر چقدر هم عمیق باشد، دست‌آخر قابله‌ی تولدِ نور است. همان نوری که همیشه پیروزِ جنگ با ظلمت است. ما باید بیاموزیم که از سقوط‌های بزرگ نهراسیم.

اگر زندگیِ ما امروز ویران شده است، اگر ساختارهای اطرافمان به سیاهیِ مطلق رسیده‌اند، شاید این تنها راه برای پرتاب کردنِ ما به سوی «بودنی» دیگر است.